

مولانای بلخ و مقام شمس

ای بسا منصور پنهان ز اعتمادِ جان خویش

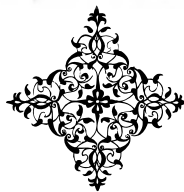
ترکِ منبرها بگفته، بر شده بر دارها

سرخم‌ها گشادم، ز هزار خُم چشیدم
 چو شرابِ سرکشِ تو، به لب و سرم نیامدم ۷۷
 و یا
 ز فلک فتاد طشتم به محیطِ غرقه گشتم
 به درون بحر چون تو دلم آشنا ندارد ۷۶۷
 مولانا در این دریای آدمیان، گوهر شمس را یک دانه یافت و جز
 او کسی را آشنا ندید و عشقش و او چنان بالا گرفت که از خماری
 عشق معشوق می‌گوید:
 نیست کند، هست کند، بی دل و بی دست کند
 باده دهد، مست کند، ساقی خمار مرا ۳۹
 و به همین سبب اثر بدیع و بی‌مانند دیوان شمس را از خود به
 یارگار گذاشت.
 تاریخ در مورد او که دور از تظاهر و خودنمایی است و در عمق عرفان
 خویش گم‌گشته چیز زیادی ندارد؛ این که او و آنان سربلندتر از
 همه‌ی اجتماع خویش هستند ولی از تواضع و فروتنی بی‌اندازه خود
 ناپدید و گم‌گشته‌اند تردیدی نیست و اگر تلاقی او با مولوی نبود
 او نیز مانند بسیاری از منصورها ناشناخته و گم‌نام باقی می‌ماند.
 شمس دارای اخلاقی بسیار لطیف و نیکو است و در لطف و شیرینی

شمس عجوبه‌ای دور از تاریخ، عارفی پنهان از نظرها، (از همه
 پیداترند و از همه پنهان‌ترند) گوهر آدم، (گوهر آدم به عالم شمس
 تبریز تویی) ۱۲۴۳ واقف اسرار رسول (شمس تبریز تویی واقف اسرار
 رسول) ۷۹۲ و بزرگ استاد مولوی است.
 دانه تویی، دام تویی، باده تویی، جام تویی
 پخته تویی، خام تویی، خام بگذار مرا ۳۷
 و از زبان شمس می‌شنویم:
 از حد خاک تا بشر چند هزار منزلت
 شهر به شهر بردمت بر سر راه نماندت ۳۲۲
 شمس دارای ابعاد علمی و عرفانی وسیعی است. زاهدی که ذره‌ای
 به دنیا اعتنا ندارد (بَد لعل‌ها پیشش حجر) ۳۳ و عالمی است که
 دانشمندان پرتوان در مقابل علم او گریزنده ابدیند (شیران به
 پیشش گور خر) ۳۳ و دارای عظمت و علمی است که (خورشید
 پیشش ذره‌ها) ۳۳ است مولوی بعد از تماس و آشنایی با شمس
 و وقوف یافتن به ابعاد عمیق و وسیع علمی و معنوی او چنان
 دل‌بسته‌گی به او پیدا کرد که
 همه را بیازمودم، ز تو خوش‌ترم نیامد
 چو فرو شدم به دریا، چو تو گوهرم نیامد

۲۶

شماره
۸۰
و
۸۱



عرفان پارسی، سر به دار
 می‌دهد، اما ستم نمی‌پذیرد



گفتار خُلقی محمدی دارد در دو جهان باقی و فانی
(غیر از پیامبران و امامان) ماندنی برای او یافت
نمی‌شود و دارای چنان سکون و آرامشی است که
اگر صدها خطا مقابل او انجام گیرد قرار خود را از دست نمی‌دهد
و فروتنی و گذشت او از حد بیرون است. خوی او دارای طراوت
وصفای زیادی است و با این که سمت استادی نسبت به مولوی
دارد آن چنان سلام گرمی به شاگرد می‌کند که مولانا می‌گوید
من از شرم آب می‌شوم و هرکسی در حالت غضب و ناراحتا و کینه
در مقابل او قرار گیرد از شکر گفتار او شیرین می‌شود و رضایتش
به کمال می‌رسد:

در دو جهان لطیف و خوش هم چو امیر ما کجا
ابروی او گر نه نشد گرچه بدید صد خطا

چشم گشا و رو نگر، جام بیار و خو نگر
خوی چو آب جو نگر، جمله طراوت و صفا

من از سلام گرم او، آب شدم ز شرم
وز سخنان نرم او، آب شوندم سنگ‌ها

زهر به پیش او بپر، تا کندش به از شکر
قهر به پیش او بنه تا کندش همه رضا ۴۴

شمس‌الدین در دوره جوانی و میان سالی به درجه‌ای از اجتهاد
عرفان در علوم گوناگون و اعتقادات مذهبی رسیده بود که برای
مباحثه و اختلاط درباره مطالب مکشوفه هیچ کس را یارای شنوای
گفتار خود نمی‌دید. به همین سبب دیوانه‌وار این فرزانه‌ی بزرگ از
شهری به شهری آواره شد تا با فن کمین کردن و شکار کردن به
صورتی غیر حقیقی خود را بنمایاند تا هم صحبت واقعی خود را که
توانایی درک و قدرت تحمل مطالب جدید و عظیم، اشراف کامل
به علوم زمانه خود و یا بیش از آن را داشته باشد، بیابد.
مولوی خود نیز دارای مقامی علمی و عرفانی بلندی است. در مقام
مولوی همین بس که شمس جهان دیده و دنیا گشته فقط او را
برمی‌گزینند و کسی جز او را لیاقت هم صحبتی نمی‌یابد:
باده به دست ساقی ست گرد جهان همی رود
آخر کار عاقبت جان مرا گزین کند ۵۵
و مولوی تنها خود را حریف و هم صحبت شمس می‌داند:
حریف دوزخ آشامان مستیم
که بشکافند سقف سبز گون را ۱۰۱

کان شکر هاست او، مستی سرهاست او
ره نبرد با وی آنک مرغ شکر خوار نیست ۴۷
و نهایتاً مولوی ظرفیت خود را بیش از موجودی جهان یا اطلاعات
موجود در جهان ذکر می‌کند و به همین دلیل است که او نیز جز
با شمس با دیگری نمی‌جوشد و پیوسته در انتظار شمس می‌ماند:
ریگ ز آب سیر شد، من نشدم زهی زهی
لایق خر کمان من نیست در این جهان زهی

بحر، کمینه شربتم، کوه کمینه لقمه‌ام
من چه نهنگم ای خدا، باز گشا مرا رهی



هفت پند مولانا

- ۱- در بخشیدن خطای دیگران مانند شب باش
- ۲- در فروتنی مانند زمین باش
- ۳- در مهر و دوستی مانند خورشید باش
- ۴- هنگام خشم و غضب مانند کوه باش
- ۵- در سخاوت و کمک به دیگران مانند رود باش
- ۶- در هماهنگی و کنار آمدن با دیگران مانند دریا باش
- ۷- خودت باش همان گونه که می‌نمایی باش



منصور حلاج دین‌داری

پرسش‌گر است

که سر و گردن به

طناب می‌دهد،

اما ستایش از خلیفه‌ی آدم‌کش نمی‌کند



مولای بلخ خروش خرد ورزان
زمانه علیه ستم‌گران حاکم است

تشنه‌تر از اجل منم، دوزخ‌وار می‌تنم

هیچ رسد عجب مرا لقمه زفت و فرهبی ۲۴۷۴

و در چنین موقعیتی است که فقط صحبت از شمس می‌کند و او را غیر قابل قیاس با خود و دیگران می‌بیند، مولوی می‌فرماید: عرصه‌ی دل من کرانه ندارد و جهان در وی کم می‌شود و با این که اندازه علم و من دریایی است، در مقابل شمس کویر و بیابانی بیش نیستیم.

عرصه‌ی دل بی‌کران، گم شده در وی جهان
ای دل دریا صفت سینه بیابان کیست ۴۶۷

مولوی هنگام قیاس خود با شمس مقام خود را متذکر می‌شود تا بلندای علم و عرفان شمس را گوشزد کند.

هم‌چو جبریل بدم، ششصد پر بود مرا
چون که رسیدم بر او تا چه کنم من پر خود

چند صفت می‌کنیش چون که ننگجد به صفت
بس کن تا من بروم بر سر شور و شر خود ۵۴۳

هنگامی که مولوی خود را با شمس قیاس می‌کند نسبت‌های فی‌مابین را بسیار عظیم بیان می‌نماید که گاهی آدمی را به تعجب وادار می‌دارد برای نمونه:

من همه در حکم توام، تو همه در خون منی
گرمه و خورشید شوم، من کم از آنم که تویی ۵۶۱

ای شمس حق تبریز دل پیش آفتاب
در کم زنی مطلق از ذره کم‌تر آمد ۸۴۵

گر زحمت از تو برده‌ام پنداشتی که مرده‌ام
تو صافی و من دُرده‌ام بی‌صاف دُردی خوار شد

ای کرده دل چون خواره‌ای، امشب نه آری چاره‌ای
ای تو ماه و ما استاره‌ای، استاره با مه یار شد ۵۳۱

آن شکر چون برف او، آن عسل شنگرف او
از سر لطف و نازکی از مگسی چه می‌شود ۵۵۴

در مقام عرفانی شمس شاید ره به جایی نبریم ولی در مقام علمی او به جرأت می‌توان گفت او منجی توانا و و یگانه بوده که قرن‌ها از زمان خوش جلوتراندیشیده است و بارها با مولوی جلسات و مباحثات خصوصی علمی داشته و نظریه‌های جامعی بین آن دو رد و بدل می‌گشت و گفته‌های اندک مولوی دلیل این مدعا است:

دل شد پاره پاره‌ها از نظر نظاره‌ها

کین همه کون هر زمان از نظری چه می‌شود ۵۶۱
و یکی از دلایل بی‌تابی مولوی در هجران از شمس و بالعکس نیز همین بوده است.

هین سخن تازه بگو تا دو جهان تازه شود
وارهد از حد جهان بی حد و اندازه شود

چون که برای گفتن مطالبی که به ذهنشان خطور می‌کرد و بیان نظریات و کشفیات خود شنونده‌ای نمی‌یافتند و اگر برای کسی نظریات خود را توضیح می‌دادند حتما مورد تمسخر و تکفیر قرار

شمس تبریز، تبریزی است مولای بلخ، بلخی!

می‌گرفتند همان طوری که منجمان اروپایی به آن دچار شدند و از این که هم صحبت و حریفی ندارند و نظریات آن‌ها از حد و امکان شان بیرون است سخت افسرده و گله‌مند نیز بودند.

چه بودی که یک گوش پیدا شدی
حریف زبان های مرغان ما

چه گویم چه دانم از این داستان
فزون از حد و امکان ما ۲۳۹

و به همین جهت است که یکی از اصول عرفان سکوت است در مقابل نامحرمان

چون به‌رسی به کوی ما، خامشی است خوی ما
زان که زگفت‌وگویی ما، گرد و غبار می‌رسد ۵۵۰

و وقتی مولانا و شمس شروع به صحبت می‌کردند طوری از دیگران فاصله می‌گرفتند که شاید روزها خود را در منزلی محبوس می‌کردند. مولوی در هنگام توصیف شمس سخن خود را سویی از دریا می‌داند. البته آن توضیحاتی که شمس می‌داد جامع‌تر و وسیع‌تر بود و مولوی برای جلوگیری از تکفیر خود و شمس و بیان آن مباحثات نمی‌توانست جز یک یا چند بیت آن هم در پرده بگوید

ای تبریز حرمت شمس هزار مکرمت

گشته سخن سبو صفت در یم بی‌نهایتی ۲۴۶۷

و می‌گوید اگر تومنکر وی هستی در چشم من نگاه کن تا اثر وی را در من ببینی:

از حور و ماه و روح و پری هیچ دم مزین
کانه‌ها باو نماند و او چیز دیگری است

شمس همان دیوجانس پر آوازه است

که در شهرها سیر افس می‌کند،

اما آدم نمی‌بیند

بنابراین همین کار را هم برای مولانای بلخی می‌توانیم بکنیم و او را «رومی» بنامیم
اگر می‌توانیم شمس را به جای تبریزی، اصفهانی، گیلاتی یا سمنانی بنامیم

خدای شمس می نالد اگر مولانا را رومی به نامیم!

روشن و فرزانه کردی عاقبت ۴۲۷

مولوی هرچه در مورد شمس تکفیر می کرده، ره به جایی نمی برد و عاقبت سر در گم می گشت و او را بی همتا می دید:

هر چه تصور کنی خواجه که همتاش نیست ۴۶۰

او گاهی از خود گلایه می کند که چرا پُر گواست و حتا چه قدر لاف شمس را می زند و باز در جواب خود متذکر می شود که من از خود بی خود هستم و باعث گفتار زیادم او است و یا او آن قدر مرا پر کرده است که بی اختیار می گویم و مرا یارای سکوت کردن نیست.

گفت خمش چند چند لافِ تو و گفتِ تو

من چه کنم ای عزیز گفتنِ بسپارم اوست ۴۵۶

و در نهایت پرگویی و ناله‌ی خود را یگانه در صد قرن دید و به راستی که حقیقت است

خمش چندان بنالیدم که در صد قرن این عالم

در این هیبای من بیچید، بر این هیبای من گردید ۵۶۲

پایان



مولانا شاگرد و مرید شمس تبریزی است

و فرزند بلخ و نه روم ...

ای آن که پاده‌های لبش را تو منکری
در چشم من نگر که پر می چو ساغر است ۴۴۸

و در موارد دیگر که متعدد است:

خامش که گر بگویم من نکته‌های او را
از خویشتن بر آیی، نی در بود به بامت ۴۳۷

از عشق شرم دارم اگر گویمش بشر
می ترسم از خدا کو گویم که این خداست ۴۵۰

و از زبان خود شمس می گوید:

گنج دل زمین منم، روی چه نهی تو در زمین
قبله‌ی آسمان منم، روی چه به آسمان کنی ۲۴۶۵

و در انتها مولوی همه چیز خود را از شمس می داند و حتا خود را عکسی از گفته‌های او بیان می کرد که از زبان مولوی جاری می شود.

صورت من صورت تو نیست کیک

جمله توام صورت تو چون غلط ۲۵۰

شاید مولوی شمس را مستقیماً استاد خود ذکر نکرده باشد احتمالاً این به دلیل حرمتی بود که شمس برای مولوی قائل بود ولی به هر حال شمس او را بیش تر از این‌ها می دانست و شاید مقام استادی برای شمس در نظر مولوی مقام کوچکی بود چون که او شرم داشت حتا شمس را بشر بنامد و نمی توانست برای او مثال یا مقامی ذکر کند در باب استادی شمس به این ابیات توجه کنید

جان من از شیر تو شد شیرگر

از سگی نفس برستن گرفت ۵۰۸

و از زبان شمس می گوید

از حد خاک با بشر چند هزار منزل است

شهر به شهر بردمت بر سر راه نمانمت ۳۲۲

یا موارد دیگر:

طوطی گویا شدم چون شکر ستانم اوست

بلبل گویا شدم چون گل و گلزارم اوست

خانه‌ی جسمم چرا سجده گه خلق شد
زان که به روز و به شب بر در و دیوارم اوست

ای تو که مفلس شدی سنگ به برزدی
صله زمن خواه زانک مخزن و انبارم اوست ۴۶۵

دانه‌ای بی چاره بودم زیر خاک

دانه را دردانه کردی عاقبت

کاسه‌ی سر از تو پُر از تو تَهی

کاسه را پیمانہ کردی عاقبت

جان جانداران سرکش را به علم

عاشقِ جانانه کردی عاقبت

شمس تبریزی که مر هر ذره را